

به نام خدا

شرح غزل ۲۸۷۸ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۴۱ گنج حضور

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی  
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

مولانا در این غزل زیبا و آموزنده انسانها را از فن و حیله‌های من‌ذهنی آگاه می‌کند و از زبان زندگی می‌فرماید: «هرگز گمان نکن که می‌توانی با فن زرنگی، عجله، خودم می‌دانم و پندار کمال من‌ذهنی از کف من که عدم است بگریزی». ما در محاصره عدم هستیم، طرح زندگی این است که به همانیدگیهای ما تیر می‌زند تا مرکز ما خالی شود و از جنس همان هوشیاری الست شویم که از اول بودیم.

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است  
تی بی‌جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

قبضه یعنی در مشت گرفته شده. همه ما انسانها یک هوشیاری هستیم که در میان پنجه زندگی و انگشتان خدا قرار داریم ولی با من‌ذهنی مقاومت می‌کنیم و جان شیرینمان را به زهر همانیدگیها آغشته می‌کنیم. برای همین بی‌جان و افسرده و غمگین شدیم، خشم داریم و با نفرت یکدیگر را می‌کشیم، چون نمی‌دانیم که در مشت خداییم و زندگی در این تن تنها فرصتی است که می‌توانیم به خدا زنده شویم.

ما بدانستیم، ما این تن نه‌ایم  
از ورای تن به یزدان می‌زیسیم.  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۳۴۰

گر همه زهرم، با خوی منت باید ساخت  
پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

لگن نماد فضای عدم است و ما مثل پروانه باید به گرد لگن و آتش دردهای هوشیارانه بگردیم. ما از عدم زاده شدیم ولی چون با چیزها همانیده شدیم، زندگی می‌خواهد مثل مادری که داروی تلخ به فرزندش می‌دهد و بیماری او را شفا می‌دهد، به ما زهر دهد و ما را بی‌مراد کند تا از تب همانیدگیها بیرون بیاییم و با عدم که اصل ماست بسازیم و خو کنیم.

چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم  
بستم و می‌کشمت، چون ز رسن بگریزی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

زندگی ما را در مشتش گرفته و همچون کدویی که درونش شراب می‌ریزند، گلویش را بسته و به سوی عدم می‌کشد. ما چاره‌ای جز تسلیم نداریم ولی افسوس با من‌ذهنی مقاومت می‌کنیم و نمی‌گذاریم خداوند در کدوی جانمان شراب این لحظه را بریزد و از طناب وصل خدا می‌گریسیم.

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
جغد و بوم و جعلی، گر ز چمن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

اگر به طبیعت نگاه کنیم بلبلان و مرغان خدا را می‌بینیم که چگونه آواز می‌خوانند و شادی می‌کنند. آیا ما اندازه مرغان خدا حق شادی و سرور نداریم؟ به آواز مولانا و غزلیاتی که از چمن سبز زندگی و فضای یکتایی آمده است گوش کنیم تا چشم دل ما باز شود و فضا را باز کنیم و از چمن این لحظه نگریسیم. ما در من‌ذهنی مثل جغد و جعلی هستیم که به دنبال کثافات و دردهاست و کاری جز تخریب ندارد.

چون گرفتار منی، حیله میندیش، آن به  
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

زندگی می‌گوید: «ای انسان تو که در مشت من گرفتاری، بهتر است حیله نکنی و فضا باز کنی تا در آغوش من آرام بگیری، چون من عاشق خودم هستم و همه جا به دنبال خودم که فضای گشوده درون توست می‌گردم. تو به من‌ذهنی‌ات بمیر تا تو را به خودم زنده کنم و خوی خودم را که نیکی و عشق است به تو بدهم».

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی  
تو زر صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

شکن = شکستن

ما امتداد خدا هستیم و می‌توانیم با فضاگشایی همچون کوه قاف سرفراز و مستقر در این لحظه باشیم. ما گاه من‌ذهنی نیستیم که با هر باد و حرفی از جا برخیزیم و واکنش نشان دهیم، ما طلا و هوشیاری خالصیم و از شکستن همانیدگیها و آتش دردهای هوشیارانه نمی‌ترسیم.

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند  
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

مخنث: ترسو

منظور از جان مردان، انسانهای زنده به حضور مثل مولانا و دیگر بزرگان است که با فضاگشایی، خوب ختن یعنی خداوند را به مرکز خود آورده‌اند. جان چنین انسانهایی از جان انسانهایی که مرکزشان پر از همانیدگیست و با من‌ذهنی مخنث نما و ستیزه‌جو، دردها و جنگها را زیاد می‌کند، بیزار است.

تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش  
وثنی، چون ز کف کلک و شمن بگریزی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

-وثن: بت

-کلک: قلم بت تراش

-شمن: بت تراش

خداوند نقاشی است که هر چقدر ما تسلیم باشیم، نقش ما را زیباتر می‌آفریند و بت ما را مثل مجسمه‌ای می‌تراشد. مگر می‌شود نقش از نقاش بگریزد و یا مجسمه‌ای بدون تراشیدن زیبا شود؟ پس چاره‌ای جز تسلیم نداریم.

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی  
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

زندگی می‌گوید: «ای انسان تو خورشیدی هستی که با فضاگشایی و مرکز عدم می‌توانی طلوع کنی، چرا با من‌ذهنی ماه می‌شوی و از همانیدگیها نور می‌گیری؟ برای همین است که از عدم می‌گریزی ولی من تو را می‌گیرم و بدان در خسوف و برزخ ذهن گرفتار و دردمند می‌شوی.»

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی  
وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

از مولانا آموختیم: نفس و شیطان هر دو یک تن هستند. اگر از خدا فرار کنیم، دیو یا شیطان سر ما را می‌خورد و زیر سلطه خود نابود می‌کند و یا اگر از فضای گشوده شده که وطن ماست فرار کنیم، در ذهن سرگشته و غریب می‌مانیم.

نه، خمیش کن، که مرا با تو هزاران کار است  
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

-سهیل: ستاره سهیل در یمن نمایان تر دیده می‌شود و سهیل یمنی، باعث خوشبو شدن پوست و رنگ گرفتن سیب می‌شود.

پس مقاومت نکنیم و خاموش باشیم تا خدا به هزاران شیوه که با ذهن قادر به درک آن نیستیم ما را به سوی خود بکشد و با نور ستاره سهیل در یمن که فضای گشوده است، هدایمان کند و با تابش نور سهیل به پوست نامطبوع من‌ذهنیمان، بوی خوش زندگی از ما پراکنده شود.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج